

خوش گمانی



محمد تقی صرفی پور



بعد از حمد و سپاس خداوند حکیم و درود و صلوات بر سرور انبیاء حضرت محمد مصطفی و اهل بیت طاهرینش

اسلام سفارش کرده است خوش گمان باشیم. چه در خانواده چه در فامیل چه در محل کار چه در جاهای دیگر. و از بدگمانی بر حذر داشته است.

زیرا خوش گمانی عامل استحکام خانواده و عامل قوی تر شدن پیوندهای اجتماعی است ولی بر عکس بدگمانی باعث تزلزل خانواده و از هم دور شدن افراد از هم و عامل اختلاف و دعوا و گاه جنگ و قتل و جنایت میشود.

ادم بدگمان گاه کارش به کفر کشیده میشود آنجا که تحت تاثیر بدگمانی اولیاء خدا و علمای ربانی و انسان های مومنو گاه خانواده خود و... را به قتل می رساند یا با آنها دشمنی می ورزد.

از جمله مصادیق بدگمانی، قضاوت عجولانه است که متأسفانه خیلی از ماها گرفتارش هستیم.

در این کتاب به ابعاد مختلف خوش گمانی و بدگمانی و قضاوت عجولان پرداخته شده است. امید است مورد استفاده قرار گیرد.

خوش گمانی:...

ادم خوش گمان همه را خوب می داند.. به همه چیز خوش گمان است... قرض می دهد چون گمان دارد پس می دهند.. صدقه می دهد چون گمان دارد طرفش فقیر هست.. ضامن میشود چون گمان دارد طرف قطش را می دهد... همه قاضی ها را سالم می داند...

ولی ادم بد گمان همه را بد می داند.. به همه چیز سوطن دارد... قرض نمی دهد چون گمان دارد بلکه یقین دارد پس نمی دهند.. صدقه نمی دهد چون گمان دارد اینها فقیر نیستند.. ضامن نمیشود چون خیال می کند وام را پس نمی دهند و او باید پرداخت کند... همه قاضی ها، پلیس ها، مسئولین و.... همه را ناسالم می داند

ادم بد گمان کاه کارش به کفر کشیده میشود مثلاً حضرت علی(ع) را بد می داند مثل خوارج یا روحانیت را، بسیجی را، پلیس را بد می داند مثل اغتشاش گر ها... بعد طلبه ای یا پلیسی یا بسیجی یا پاسداری را می کشد و خیال می کند کار خوبی می کند..

گاه به همسر و فرزندان بد گمان شده دست به جنایت می زند مانند شاه عباس و.....

تقی بی نماز!

نامش سید یونس و از اهالی آذر شهر آذربایجان بود به قصد زیارت هشتمین امام نور راه مشهد را در پیش گرفت و بدانجا رفت اما پس از ورود و نخستین زیارت همه پول او مفقود و بدون خرجی می ماند ناگزیر به حضرت رضا(ع)

متوسل می‌شود و شب در منزل در عالم رؤیا می‌بیند که حضرت می‌فرماید: سید یونس بامداد فردا هنگام طلوع فجر برو و در بست پائین خیابان زیر غرفه نقاره خانه بایست اولین کسی که آمد رازت را به او بگو تا او مشکل تو را حل کند. می‌گوید پیش از فجر بیدار شدم وضو ساختم و به حرم مشرف شدم و پس از زیارت قبل از دمیدن فجر به همان نقطه‌ای که در خواب دیده و دستور یافته بودن آمدم و چشم به هر سو دوخته بودم تا نفر اول را بنگرم که به ناگاه دیدم آقای تقی آذرشهری که متأسفانه در شهر ما به خاطر بدگویی برخی به او تقی بی‌نماز می‌گفتند از راه رسید اما من با خود گفتم آیا مشکل خود را به او بگویم؟ با اینکه در وطن متهم به بی‌نمازی است چرا که در صف نمازگزاران رسمی و حرفه‌ای نمی‌نشیند من چیزی به او نگفتم و او هم گذشت و به حرم مشرف شد من نیز بار دیگر به حرم رفته و گرفتاری خویش را با دلی لبریز از غم و اندوه به حضرت رضا(ع) گفتم و آمدم بار دیگر به حرم رفته و گرفتاری خویش را با دلی لبریز از غم و اندوه به حضرت رضا(ع) گفتم و آمدم بار دیگر شب در عالم خواب حضرت را دیدم و همان دستور را دادند و این جریان سه شب تکرار شد. روز سوم گفتم بی‌تردید در این خوابهای سه گانه رازی است به همین جهت بامداد روز سوم جلو رفتم و به اولین نفری که قبل از فجر وارد می‌شد و جز آقا تقی نبود سلام کردم و او نیز مرا مورد دلجویی قرار داد و پرسید اینکه سه روز است که شما را در این جا می‌بینم کاری داری؟ من جریان را گفتم و او نیز علاوه بر خرج توقف یک ماهه‌ام در مشهد پول سوغات را نیز دارد و گفت پس از یک ماه قرار ما در فلان روز و فلان ساعت آخر بازار سر شوی در میدان سر شوی باشد، تا ترتیب رفتن تو به سوی شهرت را بدهم از او تشکر کردم. آمدم یک ماه گذشت زیارت وداع کردم و سوغات هم خریدم خورجین خویش را برداشتم در ساعت مقرر در مکان مورد توافق حاضر شدم درست سر ساعت بود که دیدم آقا تقی آمد و گفت: آماده رفتن هستی؟ گفتم: آری، گفت: بسیار خوب بیا! بیا! نزدیکتر رفتم گفت خودت به همراه بار و خورجین و هر چه داری بر دوشم بنشین تعجب کردم و پرسیدم مگر ممکن است؟ گفت: آری، نشستیم به ناگاه دیدم آقا تقی گویی پرواز می‌کند و من هنگامی متوجه شدم که دیدم شهر و روستاهای میان شهدا تا آذر شهر به سرعت از زیر پای ما می‌گذرد و پس از اندک زمانی خود را در صحن خانه خود در آذر شهر دیدم و دقت کردم دیدم آری خانه من است و دخترم در حال غذا پختن است آقا تقی خواست برگردد دامنش را گرفتم و گفتم بخدا سوگند تو را رها نمی‌کنم در شهر ما به تو اتمام بی‌نمازی و لامذهبی زده‌اند و اینکه قطعی شد که از دوستان خاص خدایی از کجا به این مرحله دست یافتی و نمازهایت را کجا می‌خوانی؟ او گفت: دوست عزیز چرا تفتیش می‌کنی؟ باز او را

سوگند دادم... تا اینکه تعهد گرفت که تا زنده‌ام به کسی نگویم گفت: سید یونس من در پرتو ایمان و خود سازی و تقوا و عشق به اهل بیت (ع) و خدمت به خوبان و درماندگان به ویژه با ارادت به امام عصر (ع) مورد عنایت قرار گرفتم و نمازهای خود را هر کجا باشم با طی الارض در خدمت او و به امامت آن حضرت (ع) می خوانم¹.

به ظاهر قضاوت نکنیم!

جوانی با ظاهر نادرست ولی

یکی از روحانیون عراقی می گوید چند سال قبل ،القاعده در عراق دیده شده بود. روزی با لباس غیر روحانی با ماشین ون به بغداد می رفتم. در مسیر راه جوانی سوار شد که ظاهر نامناسبی داشت. من از اینکه او کنار من نشست ناراحت شدم و با او هیچ حرف نزد.

¹<http://emametanha.persianblog.ir/post/321>
الخصائص الرضویه ، (ویژگی های امام رضا ع) عبدالکریم پاک نیا تبریزی

ماشین می رفت ناگاه رسیدیم به جایی که القاعده ایست بازرسی گذاشته بود. آنها همه مسافرین ماشین ما را پیاده کردند. اینجا جنازه هایی افتاده بود. آنها از افراد می خواستند از امیرالمومنین علی علیه السلام اعلام بیزاری کنند والا کشته میشوند!

ان جوان به من گفت فکر کنم شما عالم باشید. تکلیف چیه؟ گفتم اینجا باید تقيه کنیم تا جان ما حفظ شود. اما ان جوان گفت من هرگز از امیرالمومنین بیزاری نمی جویم حتی اگر کشته شوم. بعد کارت شناسایی و ادرسش را به من داد و گفت اگر مرا کشتند برو و به خانواده ام خبر بده.

افرادسرنشینان ماشین ما همه تقيه کردند ولی ان جوان حاضر نشد از امیرالمومنین بیزاری بجوید و آنها هم دو تا به او گلوله زدند یکی به گلویش یکی به پایش و او کشته شد. وقتی به خانه رسیدم از دیدن ان صحنه تا یک هفته نمی توانستم حرف بزنم. بعد یک هفته که حالم جا آمد به ادرس خانه ان جوان رفتم و در خانه او را زدم.

دختر بچه ای آمد. گفتم صاحب این کارت شناسایی رو می شناسی؟ نگاه کرد و گفت مال پدرم است. گفتم پدرت کجاست؟ گفت تو خانه است! تعجب کردم! گفتم بگو بیاد دم در! رفت بعد دیدم همان جوان در حالی که می لنگید و عصا داشت آمد! گفتم مگر تو کشته نشدی؟ گفت چرا! ولی بعد مردن ، امیرالمومنین (ع) را دیدم که مرا بغل کرد و **گفت از تو راضی هستم**. اما باید به دنیا برگردی و سالهای دیگر زندگی کنی. دست بر محل گلوله گلویم گذاشت خوب شدم. ولی گفتند پایت همچنان مجروح می ماند.

خوشا به حالش که امیرمومنان(ع) به او گفتند ما از تو راضی هستیم.

ماجرای نماز بدون وضوی امام جماعت (حتما بخونید! ارزش خواندن داره )

:دکتر... در یادداشتی نوشت

حدود 20 سال پیش منزل ما خیابان 17 شهریور بود و ما برای نماز خواندن و مراسم عزاداری و جشن های مذهبی به مسجدی که نزدیک منزل مان بود می رفتیم

پیش نماز مسجد حاج آقای بود بنام شیخ هادی که امور مسجد را انجام میداد و  معتمد محل بود

یک روز من برای خواندن نماز مغرب و عشاء راهی مسجد شدم و برای گرفتن وضو به طبقه پائین که وضوخانه در آنجا واقع بود رفتم

منتظر خالی شدن دستشویی بودم که در این حین، در یکی از دستشویی‌ها باز شد و شیخ هادی از آن بیرون آمد با هم سلام و علیک کردیم و شیخ بدون این که وضو بگیرد. دستشویی را ترک کرد

من که بسیار تعجب کرده بودم به دنبال شیخ راهی شدم که بینم کجا وضو می گیرد و با کمال شگفتی دیدم شیخ هادی بدون گرفتن وضو وارد محراب شد و یک سره بعد از خواندن اذان و اقامه نماز را شروع کرد و مردم هم به شیخ اقتداء کردند

من که کاملاً گیج شده بودم سریعاً به حاج علی که سال های زیادی با هم همسایه  بودیم، گفتم حاجی شیخ هادی وضو ندارد

خودم دیدم از دستشویی اومد بیرون ولی وضو نگرفت. حاج علی که به من اعتماد کامل داشت با تعجب گفت خیلی خوب فرادا می خوانم

این ماجرا بین متدینین پیچید، من و دوستانم برای رضای خدا، همه را از وضو نداشتن  شیخ هادی آگاه کردیم و مامومین کم کم از دور شیخ متفرق شدند تا جایی که بعد از چند روز خانواده او هم فهمیدند. زن شیخ قهر کرد و به خانه پدرش رفت ، بچه های شیخ هم برای این آبروریزی، پدر را ترک کردند

دیگر همه جا صحبت از مشکوک بودن شیخ هادی بود آیا اصلاً مسلمان است؟ 

آیا جاسوس است ؟ و آیا

شیخ بعد از مدتی محله ما را ترک کرد و دیگر خبری از او نبود؛ بعد از دو سال از این ماجرا، من به اتفاق همسرم به عمره مشرف شدیم در مکه بخاطر آب و هوای آلوده بیمار شدم.

بعد از بازگشت به پزشک مراجعه کردم و دکتر پس از معاینه مقداری قرص و آمپول برایم تجویز کرد.

روز بعد وقتی می خواستم برای نماز به مسجد بروم تصمیم گرفتم قبل از آن به درمانگاه بروم و آمپول بزنم، پس از تزریق به مسجد رفتم و چون هنوز وقت اذان نشده بود وارد دستشویی شدم تا جای آمپول را آب بکشم.

در حال خارج شدن از دستشویی، ناگهان به یاد شیخ هادی افتادم چشمانم سیاهی میرفت، همه چیز دور سرم شروع به چرخیدن کرد انگار دنیا را روی سرم خراب کردند.

نکند آن بیچاره هم می خواسته جای آمپول را آب بکشد! نکند؟ نکند؟! دیگر نفهمیدم چه شد. به خانه برگشتم تا صبح خوابم نبرد و به شیخ هادی فکر می کردم که چگونه من نادان و دوستان و متدینین نادان تر از خودم ندانسته و با قصد قربت آبرویش را بردیم.

خانواده اش را نابود کردیم! از فردا، سراسیمه پرس و جو را شروع کردم تا شیخ هادی را پیدا کنم. به پیش حاج ابراهیم رفتم به او گفتم برای کار مهمی دنبال شیخ هادی می گردم.

او گفت: شیخ دوستی در بازار حضرت عبدالعظیم داشت و گاه گاهی به دیدنش میرفت اسمش هم حاج احمد بود و به عطاری مشغول بود.

پس از خدا حافظی با حاج احمد یکراست به بازار شاه عبدالعظیم رفتم و سراغ عطاری حاج احمد را گرفتم. خوشبختانه توانستم از کسبه آدرسش را پیدا کنم بعد چند دقیقه جستجو پیر مردی با صفا را یافتم که پشت پیشخوان نشسته و قرآن میخواند.

سلام کردم جواب سلام را با مهربانی داد و گفتم ببخشید من دنبال شیخ هادی می گردم ظاهرا از دوستان شماست، شما او را میشناسید؟

پیر مرد سری تکان داد و گفت دو سال پیش شیخ هادی در حالی که بسیار ناراحت و دل گیر بود و خیلی هم شکسته شده بود پیش من آمد، من تا آن زمان شیخ را در این حال ندیده بودم.

بسیار تعجب کردم و علتش را پرسیدم

او در جواب گفت: من برای آب کشیدن جای آمپول به دستشویی رفته بودم که متدینین بدون این که از خودم بپرسند به من تهمت زدند که وضو نگرفته نماز خوانده ام،

خلاصه حاج احمد آبرویم را بردند، خانواده ام را نابود کردند و آبرویی برایم در این شهر نگذاشتند و دیگر نمی توانم در این شهر بمانم، فقط شما شاهد باش که با من چه کردند

بعد از این جملات گفت: قصد دارد این شهر را ترک گفته و به عراق سفر کند که در ۷ جوار حرم امیرالمومنین (علیه السلام) مجاور گردد تا بقیه عمرش را سپری کند او رفت و از آن روز به بعد دیگر خبری از او ندارم

ناگهان بغضم سرباز کرد و اشک هایم جاری شد که خدای من این چه غلطی بود که من مرتکب شدم

الان حدود 20 سال است که از این ماجرا می گذرد و هر کس به نجف مشرف می شود من سراغ شیخ هادی را از او می گیرم

ولی افسوس که هیچ خبری از شیخ هادی مظلوم نیست

!ما هر روز چقدر آبروی دیگران را می بریم ؟ ●

... وَلَا تَقْفُ مَا لَيْسَ لَكَ بِهِ عِلْمٌ ۚ إِنَّ السَّمْعَ وَالْبَصَرَ وَالْفُؤَادَ كُلُّ أُولَٰئِكَ كَانَ عَنْهُ مَسْئُولًا

زود قضاوت نکنید. زود به انتهای قضیه نرسید و یکه به قاضی نروید یا در میان صحبت‌ها مدام دنبال درست و غلط نگردید. قبل از نتیجه گیری کردن در مورد حرف‌های دیگران کمی فکر کنید؛ خصوصاً اگر می‌دانید این صحبت فقط از یک احساس زود گذر نشأت می‌گیرد.

:امام علی (علیه السلام) فرمودند

«قضاوتی که با تکیه به ظن و گمان باشد، عادلانه نیست. «نهج البلاغه، حکمت ۲۲۰. 1.

آیه ای از قرآن کریم درباره قضاوت

يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا اجْتَنِبُوا كَثِيرًا مِّنَ الظَّنِّ إِنَّ بَعْضَ الظَّنِّ

.ای کسانی که ایمان آوردید از بسیاری از گمانها پرهیزید، چرا که بعضی گمانها، گناه است

:ترجمه آیه به نظم

الامومنان به پروردگار که دارید ایمان به روز شمار

همه در حق هم چه مرد و چه زن نماید پرهیز از شک و ظن

(542) چه بسیار پندارهایی که هست که همچون گناهی به دل بر نشست

ظن نیکو بر بر اخوانصفا گر چه آید ظاهر از ایشان جفا

آن خیال و وهم بد چون شد پدید صد هزاران یار را از هم درید

«مولوی»

.مجد، امید، پیشین، ص 517 (542.سوره حجرات، آیه 12 (541)

ایه الله نجفی مدتی، بد گمان بود...

آیت الله مرعشی نجفی فرموده اند: «در سال 1339 قمری (یک سال پس از درگذشت پدرشان) هنگامی که در مدرسه ی قوام نجف اشرف، طلبه بودم و در آن زمان کتاب حاشیه ی ملا عبدالله یزدی، در منطق را تدریس می کردم، زندگی به سختی و مشقت اداره می شد و هیچ راه فراری از دست فقر و تنگدستی نداشتم. هجوم ناراحتی ها عبارت بودند از:

1- اخلاق ناپسند برخی از معممین که به بیوت مراجع رفت و آمد داشتند. از رفت و آمد آنها به منزل مراجع برای من سوء ظنی به همه ی مردم پیش آمده بود، چنان که با کسی ارتباط برقرار نمی کردم و حتی نماز جماعت را پشت سر افراد عادل نیز ترک کرده بودم.

2- یکی از منسوبین من به شدت از تدریس من جلوگیری می کرد و به استادم نیز گفته بود مرا به درس خود راه ندهد!

3- مبتلا به بیماری حصه شده بودم و بعد از شفا از آن بیماری حالت کند ذهنی و نسیان برایم پیش آمده بود.

4- بینایی چشمهایم بسیار کم شده بود.

5- از تند نوشتن عاجز شده بودم.

6- گرفتار فقر شدید و تنگدستی بودم.

7- در قلبم دائما نوعی بیماری روحی احساس می نمودم.

8- تدریجا تزلزلی در عقیده ام نسبت به بعضی از امور معنوی، روی می داد.

9- امید داشتم خداوند سفر حج بیت الله الحرام را نصیبم کند، به شرط آنکه در مکه یا مدینه بمیرم و در یکی از این دو شهر دفن شوم.

10- خداوند توفیق علم و عمل صالح را با همه ی گستره ی آن به من عنایت کند.

آن مشکلات و این آرزوها، لحظه ای مرا آرام نمی گذاشت، از این رو به فکر توسل به سالار شهیدان حضرت اباعبدالله الحسین علیه السلام افتادم و به کربلا رفتم؛ در حالی که از مال دنیا فقط یک روپیه داشتم و با آن، دو قرص نان و کوزه ای آب خریده بودم!

وقتي وارد كربلا شدم به جانب نهر حسيني رفتم و غسل كردم و سپس به حرم شريف رفتم و پس از زيارت و دعا، نزديك غروب بود كه به غرفه ي كليدار حرم، سيد عبدالحسين، صاحب كتاب «بغية النبلاء في تاريخ كربلا»، رفتم.

او از دوستان پدرم بود. و از او اجازه خواستم كه يك شب در حجره ي وي بمانم. چون ممنوع بود كه كسي شبها در حرم مطهر باقي بماند! ايشان موافقت كرد و من آن شب در حرم ماندم و پس از تجديد وضو به حرم مشرف شدم فكر كردم كه در كدام مكان از حرم شريف بنشينم. معمول اين بود كه مردم در طرف بالاي سر مي نشستند، ولي من فكر كردم كه آن حضرت در دوران زندگي خود به فرزند خویش حضرت

علي اكبر عليه السلام متوجه بوده اند. پس قطعا پس از شهادت نيز به سوي فرزند خود نظر دارند، از اين رو در قسمت پايين پاي آن هنگام پدرم را ديدم كه نشسته بود و تعداد سيزده رحل قرآن در كنار وي بود. در جلو او حضرت و در كنار قبر حضرت علي اكبر عليه السلام نشستم.

اندكي از جلوسم نگذشته بود كه صدای حزین قرائت قرآن را از پشت روضه ي مقدسه شنيدم. به آن طرف متوجه شدم، در آن هنگام پدرم را ديدم كه نشسته بود و تعداد سيزده رحل قرآن در كنار وي بود. در جلو او نيز رحلي بود و قرآني بر آن قرار داشت و پدرم قرائت مي كرد!

نزد پدرم رفتم و دست ايشان را بوسيدم و از حال ايشان پرسيدم! با تبسم پاسخ داد كه در بهترين حالت و برخورداري از نعمت هاي الهي است. پرسيدم: در اينجا چه مي كنيد؟ جواب داد: ما چهارده نفریم كه در اينجا مشغول تلاوت قرآن مجيد هستيم! پرسيدم: آنها كجا هستند؟ فرمود: به خارج حرم رفته اند، سپس با اشاره به رחلهای قرآن، آن سيزده نفر را معرفي كرد كه عبارت بودند از علامه ميرزا محمد تقی شیرازی، علامه زين العابدين مرندي، علامه زين العابدين مازندراني و اسامي بقيه ي آنها را نيز گفت كه به خاطرمانده است.

سپس پدرم از من پرسيد كه تو براي چه كاري به اينجا آمده اي، در حالي كه الان ايام درسي است؟ علت آمدنم را برايش شرح دادم. سپس به من امر كرد كه بروم و حاجتم را با امام حسين عليه السلام در ميان بگذارم! پرسيدم: امام كجا هستند؟ گفت: در بالاي ضريح هستند. تعجيل كن، زيرا امام عليه السلام قصد عيادت زائري را دارند كه در بين راه بیمار شده است! بلند شدم و به طرف ضريح رفتم و آن حضرت را ديدم، اما برايم ممكن نبود كه درست به صورت ايشان نگاه كنم. زيرا چهره ي مبارك آن حضرت در هاله اي از نور پنهان بود!

به حضرت عليه السلام سلام کردم. ایشان جوابم را دادند و فرمودند: به بالاي ضريح بيا! عرض کردم: من شايستگي ندارم که به نزد شما بيايم! پس به من اجازه دادند که در مکاني که ايستاده ام، بمانم. آنگاه بار ديگر به آن حضرت نگاه کردم. در آن هنگام تبسمي مליح بر لبانشان نقش بست و از من پرسيدند: چه مي خواهي؟ من اين شعر فارسي را قرائت کردم:

آنجا که عيان است

چه حاجت به بيان است؟

آن حضرت قطعه اي نبات به من عنایت کردند و فرمودند: تو میهمان ما هستي.

سپس فرمودند: «چه چيزي از بندگان خدا ديده اي که به آنها سوءظن پيدا کرده اي؟!» با اين سؤال در من يك دگرگوني پيدا شد و احساس کردم که ديگر به کسي سوءظني ندارم و با همه ي مردم ارتباط و نزديکي بسياري دارم و فردا صبح، موقع نماز به مرد ظاهر الصلاحي که نماز مي خواند، اقتدا کردم و هيچ ناراحتي و بدگماني در من نبود. سپس حضرت فرمودند: «به درس خود بپرداز، زيرا آن شخص که مانع تدریس کردن تو بود، ديگر نمي تواند کاري بکند». چون به نجف اشرف بازگشتم، همان شخصي که از نزديکاتم بود و مانع درس من مي شد، خودش به دیدنم آمد و گفت من متوجه شدم که تو جز تدریس کردن، راه ديگري نداري! آن حضرت مرا شفا داد به طوري که بينايي ام قويتر شد و به حافظه ي عجيبی نیز دست يافتم.

سپس آن حضرت قلمي را به من بخشيدند و فرمودند: «اين قلم را بگير و با سرعت بنويس!» پس از آن، ناراحتي قلبيم نیز برطرف شد. همچنين آن حضرت براي دعا کردند که در عقیده ام نیز ثابت قدم بمانم. ديگر حاجاتم را نیز برآورده ساختند. غير از مسأله ي حج که اصلاً متعرض آن نشدند! شايد به دليل شرطي که در سفر کردن به حج گذارده بودم، آن حضرت اشاره اي به آن موضوع نکردند.

سپس با آن حضرت وداع کردم و به نزد پدرم بازگشتم و از پدرم پرسيدم: آيا حاجتي و امري داريد يا خير؟ پدرم گفت: براي تحصيل علوم اجداد خود، بيشتري کوشش کن و نسبت به مادر و خواهرانت مهربان باش و بدهکاري اندکي به عبدالرضا بقال بهبهاني دارم، که آن را پرداخت کن!

من به نجف اشرف بازگشتم، در حالی که همه ی آن ناراحتی ها و سوءظنها از بین رفته بود. [1] .

پاورقی

[1] کرامات مرعشیه به نقل از «قبسات» ص 102 و شهاب شریعت ص 289 و «برستیغ نور» ص 80، این قضیه به اختصار و تفاوت در کرامات الحسینیة ج 2، ص 218 آمده است.

ادم بدگمان امام جماعت را عادل نمی داند..

ببیند تو بازار با زنی، صحبت می کند گمان بد میبرد...

شاه عباس همه فرزنداناش...

شاه عباس همه فرزنداناش بخاطر بدگمانی یا کشت یا کور کرد! بطوری که وقتی مرد جانشین نداشت!

بنی عباس ابومسلم را...

رضاخان همه اطرافیاناش را...

بدگمانی به معلم کلاس اول!

اقایی می گفت روز اولی که مدرسه رفتم شنیده بودم معل ها شاگردهارا می زنند لذا از معلم ها می ترسیدم. درس که شروع شد وسط درس معلم سوالی پرسید من دست بلند کردم جواب بدهم گفت بیا پا تخته جواب بده. بعد معلم دستش را بالا آورد که مرا نوازش کند من خیال کردم می خواهد مرا بزند! لذا گریه کردم و حتی لباس خود را خیس کردم! ولی بعدا دیدم معلم مهربانی هست.

اگر 50 نفر علیه کسی قسم...

هر شایعه ای شنیدیم حتما تحقیق کنیم..

سوره نور بخاطر شایعه علیه زن پیامبر...

..کسی بخاطر مشکل مالی، ازدواج نکند

بخشی از مواعظ و نصایح امام صادق(ع) به عبدالله بن جندب است که اختصاص به مواعظ

:اخلاقی حضرت عیسی(ع) دارد

طوبی لمن جعل بصره فی قلبه و لم يجعل بصره فی عینه. لا تنظروا فی عیوب الناس کالارباب و «

انظروا فی عیوبکم کهیئه العیید

....

...عالمی که ادامس می جوید

....

...گفتند اهل بیت دشمن اسلامند. گفتند مگر علی نماز می خواند

..

دستگاه تبلیغاتی معاویه و بعد پسرش یزید طوری تبلیغات کرده بودند که عده ای خیال می کردند حضرت علی علیه السلام نماز نمی خواند لذا وقتی گفتند حضرت در محراب عبادت بشهادت رسیده انها سوال کردند مگر علی نماز می خوانده؟ یا دستگاه تبلیغاتی دشمنان، اهل بیت بخصوص امام حسین

علیه السلام را دشمن دین و دشمن اسلام معرفی کرده بودند لذا مردم برای کشتن حضرت، جشن.... گرفتند ولی خطبه های امام سجاد و زینب کبری علیهما السلام دروغ بزرگ دشمن را افشا نمود

امام علی (علیه السلام) تصریح می فرماید «انسان بد، به هیچ کس خوش گمان نیست؛ زیرا همه را مانند خود می داند.» (غررالحکم / 2175) و در سخن دیگری می فرماید: «آدم شرور به هیچ کس گمان نیک نمی برد، چون همگان را به خوی و خصلت خود می بیند» (غررالحکم / ج 1903) در حقیقت انسان بد گمان، خود را در آینه ی دیگران می بیند و توصیف می کند. شاید بتوان از این راه، شخصیت و باطن افراد بد گمان را تشخیص داد..

سوء ظنّ خطور گمان بد نسبت به خداوند و یا مؤمن است که در روایات از آن نهی شده است. بدبینی و منفی‌نگری و سوء ظن یکی از رذایل اخلاقی و صفات روانی بد می‌باشد و با اثر بدی که روی خود شخص و اطرافیانش می‌گذارد، نه تنها از نظر اسلام، گناه محسوب می‌شود؛ بلکه زندگی را در کام انسان تلخ و غیر قابل تحمل می‌کند..... خداوند عالم می‌فرماید: «يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا اجْتَنِبُوا كَثِيرًا مِّنَ الظَّنِّ إِنَّ بَعْضَ الظَّنِّ أَثْمٌ» [۱] یعنی: ای گروه مؤمنین، اجتناب کنید از بسیاری از گمان به درستی که بعضی از گمان‌ها گناه است.» و در جای دیگر می‌فرماید: «وَوَظَنْتُمْ ظَنَّ السُّوءِ وَكُنْتُمْ قَوْمًا بُورًا» [۲] یعنی: گمان بد بردید، و شما قومی بودید به هلاکت رسیده». و حضرت امیرالمؤمنین (علیه‌السلام) می‌فرماید: «باید امر برادر مؤمن خود را به بهترین محامل حمل کنی. و باید به سخنی که از برادر تو سرزند گمان بد نبری مادامی که محمل خوبی از برای آن بیابی». و مروی است که: «خداوند متعال حرام کرده است از هر مسلمی خون او را و عرض او را و ظن بد به او بردن را».... «افراد بدبین از همه چیز می‌ترسند و از همه کسی وحشت دارند، و نگرانی جانکاهی دائماً بر روح آن‌ها مستولی است، نه می‌توانند یار و مونس غم‌خوار پیدا کنند و نه شریک و همکاری برای فعالیت‌های اجتماعی، و نه یار و یاور برای روز درماندگی.... شقیق بلخی گوید: در سال ۱۴۹ به حج رفتم. چون به قادسیه رسیدم. نگاه کردم دیدم افراد زیادی برای حج حرکت کرده‌اند. در کنار انبوه جمعیت نظرم به جوان خوش سیمایی افتاد که جامه پشمینه روی لباس‌هایش پوشیده بود و نعلینی در پا داشت و از مردم کناره می‌گرفت. با خود گفتم: این جوان از صوفیه است، نزدیک رفتم به قصد این که او را سرزنش کنم، تا مرا دید لب به سخن گشود و فرمود: یا شقیق! «اجتنبوا کثیراً من الظن ان بعض الظن اثم». [۳۸] این بگفت و برفت. با خود گفتم: او بنده صالح خداست، بروم از او حلالیت بطلبم، به دنبال او به راه افتادم، هرچه سرعت کردم او را نیافتم تا به منزل واقصه رسیدم، دیدم مشغول نماز است، اعضایش مضطرب، و اشک چشمش جاری است. صبر کردم تا از نماز فارغ شد، نزدیک رفتم برای عذرخواهی، تا مرا دید این آیه را تلاوت کرد یا شقیق! «وانی لغفار لمن تاب وآمن وعمل صالحاً ثم

اهتدی؛ [۳۹] با خود گفتم: این جوان از ابدال است، دو مرتبه از سر درون من خبر داد، دیگر او را ندیدم تا به منزلی به نام زباله رسیدیم، چاه آبی در آن محل بود، به سوی چاه حرکت کردم، دیدم آن جوان سطلی به میان چاه انداخت تا آب بردارد، اما سطل به درون چاه افتاد، سر به سوی آسمان بلند نمود و عرض کرد: پروردگارا! هرگاه تشنه شوم، تو سیراب کننده‌ای و هنگامی که اراده طعام کنم، تو قوت من هستی. شقیق گوید: به خدا قسم، دیدم آب بالا آمد، دلو را گرفت و پر کرد. سپس وضو گرفت و چهار رکعت نماز خواند، دیگر او را ندیدم تا در مکه نیمه شبی دیدم در حجر اسماعیل زیر ناودان در حال مناجات است تا صبح، گریه می‌کرد. به هنگام صبح نماز خواند و هفت دور طواف انجام داد و بیرون رفت، به دنبال او رفتم، دیدم غلامان اطرافش را گرفتند و احترام می‌کنند، تبرک می‌جویند، سؤال می‌کنند. پرسیدم: این شخص کیست؟ گفتند: موسی بن جعفر است. (حرعاملی، محمد بن حسن، اثبات الهدة، ج ۴، ص ۲۶۴)